

گفتگوی مرد دیده‌ور با دریا

دیده‌ور مردی به دریا شد فرود
گفت ای دریا چرا داری کبود
جامه ماتم چرا پوشیده‌ای
نیست هیچ آتش، چرا جوشیده‌ای
داد دریا آن نکو دل را جواب
کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او
جامه نیلی کرده‌ام از درد او
خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من
ز آتش عشق آب من شد جوش زن
گر بیابم قطره‌ای از کوثرش
زنده جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب
می‌بمیرد در ره او روز و شب